انجم شعاع به همراه همسرش جانباز سید ابراهیم یزدی

خاطرات صدیقه انجم شعاع از همراهی با همسر رزمنده‌اش در مناطق عملیاتی دفاع‌مقدس

«خانه عمه» بوی سنگرهای خط مقدم را می‌داد

علیرضا محمدی

در دوران دفاع‌مقدس گاه پیش می‌آمد که به دلیل استمرار حضور یک رزمنده در جبهه‌های جنگ، خانواده او نیز به یکی از شهرهای نزدیک مناطق عملیاتی می‌آمد و آنجا ساکن می‌شد. نظیر این اتفاق و داستان‌های پیرامون آن در فیلم و یلایی‌ها به نمایش درآمده است. اگر این فیلم سینمایی را دیده باشید تا حدی می‌توانید نوع زندگی مصاحبه شونده‌مان را در دوران دفاع‌مقدس درک کنیم. صدیقه انجم شعاع، همسر سید ابراهیم یزدی مسئول تبلیغات لشکر ۴۱ ثارالله در دفاع مقدس از سال ۶۴ تا پایان جنگ تحمیلی همراه همسرش به شهر اهواز رفته و در خانه‌ای که موسوم به «خانه عمه» بوده، زندگی کرده است. او سپس به ساختمان کیانپارس می‌رود و فرزند دومش را همانجا به دنیا می‌آورد. خاطرات و برگ‌هایی از حوادثی که برای خانم انجم‌شعاع در اهواز گذشته را به مناسبت هفته دفاع‌مقدس از زبان ایشان پیش‌رو داریم.

چه سالی همسفر زندگی یک رزمنده شدید؟

من و حاج‌آقا یزدی فامیل هستیم. ایشان پسردایی من هستند و چون از نیروهای کادر لشکر ثارالله بودند، مرتب به جبهه رفت‌وآمد داشتند. هر بار که به کرمان برمی‌گشتند از خاطرات جبهه تعریف می‌کردند. من پای ثابت شنیدن خاطرات ایشان بودم. این را هم عرض کنم که خودم به بسیج و بحث ایثار و شهادت و این مسائل بسیار علاقه داشتم. هر بار که به کرمان شهید می‌آوردند، من همان شب سریع در رسای آن شهدا انشا یا دلنوشته‌ای می‌نوشتم و صبح سرصف مدرسه قرائت می‌کردم. اصلاً در مدرسه‌مان به خواندن انشا سر صف برای شهدا و جبهه معروف شده بودم. خلاصه همین علاقه‌ای که داشتم، در کنار خاطراتی که پسردایی از جبهه تعریف می‌کرد، زمینه‌های ازدواج ما را فراهم کرد. هرچند فامیل بودیم، اما تمام رسم و رسوم اجرا شد و خیلی سنتی و ساده در سال ۱۳۶۲ با هم ازدواج کردیم، آن زمان من هنوز یک دانش‌آموز ۱۷ ساله بودم.

چطور شد که همراه همسرتان به اهواز رفتید؟

ایشان بعد از ازدواج مدتی در شهر ماندند و مأموریت‌شان در شهرهای اطراف کرمان بود. سال ۶۳ دخترمان متولد شد. کمی بعد حاج آقا به جبهه رفتند. یک سالی در جبهه بودند و گاهی به خانه می‌آمدند. من خیلی دلتنگی می‌کردم و می‌گفتم چرا من را با خودت به منطقه نمی‌بری. ابتدا ایشان قبول نمی‌کرد، بعدها از خود حاجی و دیگران شنیدم که حاج‌قاسم سلیمانی فرمانده لشکر اجازه داده است کادر لشکر می‌توانند خانواده‌شان را به اهواز ببرند. چون معمولاً کادر لشکر بیشترین زمان حضور در مناطق جنگی را داشتند. با شنیدن این مطلب، اصرارم به آقای یزدی بیشتر شد. نهایتاً ایشان در تیر سال ۶۴ من را به اهواز بردند و در «خانه عمه» ساکن شدیم.

چرا به آنجا خانه عمه می‌گفتند؟

قبلش یک توضیحی بدهم. رزمنده‌های کرمانی در اوایل حضورشان در جبهه، به یک زینبیه بزرگی که مرکز شهر اهواز بود می‌رفتند؛ استحمام، اسکان و استراحت‌شان آنجا بود. کم‌کم یکی از اهالی که با این رزمنده‌ها آشنا می‌شود، می‌گوید یک خانه‌ای در کوچه پشتی زینبیه است که آنجا را می‌توانید در اختیار بگیرید. بچه‌های لشکر ثارالله می‌روند و آن خانه را که یک ساختمان دو طبقه بود، در اختیار می‌گیرند و از تلفنی که این خانه داشت، استفاده می‌کردند و به خانواده‌ها زنگ می‌زدند. بین خودشان یک اسم رمز روی این خانه گذاشته بودند. مثلاً کسی که می‌خواست به این خانه برود، می‌گفت بچه‌ها من می‌روم به موقعیت عمه، یک جور اسم رمز بود تا دیگران متوجه نشوند این رزمنده‌ها کجا اسکان دارند. به همین شکل اسم «خانه عمه» روی آنجا گذاشته می‌شود. اتفاقاً مدتی است که دارم خاطرات آن روزها را می‌نویسم و اسم کتاب را هم «خانه عمه» گذاشته‌ام. یادش بخیر «خانه عمه» انگار بوی سنگرهای خط مقدم را می‌داد!

شما تیرماه ۶۴ به خانه عمه رفتید. با یک فرزند یک ساله و از یک شهر غریب. آنجا چه دیدید؟

خانه عمه در مرکز شهر یکی از محله‌های قدیمی اهواز بود. یک ساختمان دو طبقه که پایین آن مغازه بود. به خاطر همین مغازه، وقتی وارد آن می‌شدی باید یک طبقه بالا می‌رفتی. طبقه فوقانی دو واحد داشت. هر واحد هم دو الی سه اتاق داشت. هر خانواده در یک اتاق اسکان می‌گرفت. هال خانه مثل یک سالن کوچک مشترک بود. آشپزخانه و وسایل پخت و پز مختصری هم که وجود داشت، بین خانواده‌ها مشترک بود. یکی از اتاق‌ها بزرگ بود و گاهی که خانواده‌های زیادی به منطقه می‌آمدند، این اتاق بزرگ را با یک پتو یا پارچه‌ای که وسطش کشیده می‌شد، به دو اتاق تبدیل می‌کردند و دو خانواده این طرف و آن طرف این پرده زندگی می‌کردند. وسایل موجود در این واحدها بسیار ساده و ابتدایی بودند. سالن و کف اتاق‌ها پتوی سرباز پهن شده بود. آشپزخانه صرفاً یک اجاق گاز و چند ظرف روحی و پلاستیکی داشت. ما حتی از پتوهای سربازی به عنوان بالش استفاده می‌کردیم، پتوها را می‌پیچیدیم و زیر سرمان می‌گذاشتیم. خانم‌هایی که وسواس بودند با خودشان یک پارچه به عنوان روکش می‌آوردند و روی این پتوها می‌انداختند. تنها وسیله آنجا که قابل عرض است، کولرهای گازی بود که هر اتاقی یک کولر داشت. آن هم به این دلیل که با وجود گرمای گاه ۵۰ درجه اهواز به هیچ عنوان نمی‌شد بدون وسیله سرمایشی آنجا زندگی کرد.

این شرایطی که گفتید تقریباً چیزی مثل زندگی در یک پادگان است، چطور می‌شود که خانم‌های غالباً جوان از همه خواسته‌هایشان می‌گذشتند و حاضر می‌شدند در چنین شرایطی زندگی کنند؟

اینها همه ناشی از معجزه انقلاب بودند. اصلاً ما با انقلاب بزرگ شده بودیم. شما ببینید چطور می‌شد یک رزمنده کم سن و سال در نوجوانی به جبهه می‌رفت و گاه همین رزمنده‌ها با سن کم مسئولیت می‌گرفتند و فرمانده می‌شدند. مگر نه اینکه شهید حاج یونس زنگی‌آبادی در ۲۵ سالگی فرمانده یکی از تیپ‌های لشکر ثارالله شده بود؟ ایشان با تفکر انقلابی در فضای جبهه‌ها رشد کرده و زود به بلوغ و پختگی رسیده بود. ما خانم‌ها هم هرچند سن کمی داشتیم (من موقع رفتن به اهواز زیر ۲۰ سال داشتم) با حوادث انقلاب زودتر از حد معمول بزرگ شده بودیم. از طرف دیگر می‌دانستیم که حفظ این انقلاب و کشور اسلامی نیاز به فداکاری دارد. اگر همسرانمان به جبهه‌ها می‌روند، ما هم باید در پشت جبهه مقاوم باشیم. این تفکرات باعث می‌شد که پا روی همه خواسته‌هایمان بگذاریم. اغلب خانم‌ها آن زمان در یک رنج سنی قرار داشتند. یا به تازگی ازدواج کرده یا صاحب فرزند شده بودند، یعنی در اوج جوانی و وقتی که می‌خواستند زندگی نویی را شروع کنند، پا روی خواسته‌هایشان می‌گذاشتند و عین رزمنده، البته در پشت جبهه عمل می‌کردند. من وقتی به اهواز رفتم دخترم یک ساله بود، ولی خانمی را می‌شناسم که با بچه چند روزه به آنجا آمده بود. شما حساب کنید با ماشین‌های آن زمان و جاده‌هایی که وجود داشت، ما ۲۰ ساعت در راه بودیم. با اتوبوس باید به شیراز می‌رفتیم. چند ساعت در راه بودیم. از آنجا هم تا اهواز کلی راه بود. وقتی که می‌رسیدیم بچه‌های کوچکمان آنقدر داخل ماشین تکان خورده بودند که تا ۲۴ نمی‌توانستیم آنها را روی زمین بگذاریم. از بس که اذیت شده بودند، بی‌قراری می‌کردند.

انجم شعاع و دخترش، شهریور سال ۶۴، آبادان

چقدر در خانه عمه زندگی کردید؟

از تیر سال ۶۴ تا اواخر این سال آنجا بودم. بعد یک مدتی به کرمان برگشتم و بار دوم که به منطقه رفتم، گفتند ساختمان کیانپارس آماده شده است. این را هم اضافه کنم که بیشترین حضور مستمر را من در آنجا داشتم. اغلب خانم‌ها می‌آمدند، مدت کوتاهی می‌ماندند و می‌رفتند. در خانه عمه که بودیم، هر کسی که می‌رفت، نفر بعدی اتاقش را می‌گرفت. مالکیتی وجود نداشت که یک نفر در مدتی که نیست، در اتاقش را ببندند و نگه دارند تا باز برگردد. آنجا وسیله شخصی نداشتیم. اگر هم داشتیم خیلی کم بود. امام فرموده بودند اگر جنگ ۲۰ سال هم طول بکشد ما حاضریم بجنگیم. بنابراین ما خانم‌ها پیش خودمان می‌گفتیم باید طوری با قناعت زندگی کنیم که بتوانیم تا ۲۰ سال هم دوام بیاوریم. لذا کسی وسیله شخصی برای خودش نمی‌خرید. اغلب وسیله‌های حاضر در خانه عمه یا در ساختمان کیانپارس، متعلق به همان ساختمان‌ها بودند.

نمایی از ساختمان زینبیه اولین محل اسکان رزمنده‌های لشکر ثارالله

> با ماشین‌های آن زمان و جاده‌هایی که وجود داشت، ما ۲۰ ساعت در راه بودیم. با اتوبوس باید به شیراز می‌رفتیم. چند ساعت در راه بودیم. از آنجا هم تا اهواز کلی راه بود. وقتی که می‌رسیدیم بچه‌های کوچک‌مان آنقدر داخل ماشین تکان خورده بودند که تا ۲۴ نمی‌توانستیم آنها را روی زمین بگذاریم. از بس که اذیت شده بودند

ساختمان کیانپارس چطور جایی بود؟

یک ساختمان چهار طبقه بود با نمای سنگ سفید در محله کیانپارس که محله‌اش نسبت به محله خانه عمه، جدیدتر و کمی بهتر بود. در هر طبقه ساختمان کیانپارس دو واحد وجود داشت و هر واحد هم دو الی سه اتاق داشت. گاهی که جمعیت زیاد می‌شد، بین ۱۶ الی ۲۰ خانواده رزمنده در این ساختمان زندگی می‌کردند. اینجا کمی امکانات بیشتر بود. مثلاً کف واحدها موکت داشت، ولی آشپزخانه همچنان یکی بود و خانم‌های همسایه با هم آشپزی می‌کردند. در کیانپارس یک اتاق کوچکی بود که آنجا را انباری کرده بودیم. هر وقت نیاز بود، مثلاً یک خانواده می‌آمد که برایش جا نبود، وسایل اضافی را از انباری برمی‌داشتیم و به اتاق‌های خودمان می‌بردیم تا انباری برای اسکان آن خانواده تازه وارد، تمیز و مهیا شود. تقریباً تا آخر جنگ در همین کیانپارس بودم. البته گاهی به کرمان می‌رفتم و دوباره برمی‌گشتم.

شده بود این ساختمان یا اطرافش بمباران شود؟

بمباران که در اهواز یک امر عادی بود! هر وقت آژیر خطر نواخته می‌شد و می‌فهمیدیم که قرار است حمله هوایی شود، به جای فرار به پناهگاه به پشت‌بام می‌رفتیم. اغلب مردم هم به پشت‌بام می‌آمدند. جنگنده‌های دشمن اطراف شهر و تأسیسات نفتی و غیره را بمباران می‌کردند و ما هم به تماشای نبرد آنها با ضدهوایی‌ها می‌پرداختیم. بچه‌ها هم روی پشت‌بام فضای بازتری پیدا کرده و با هم بازی می‌کردند. گاهی که جنگنده‌ها تأسیسات نفتی را می‌زدند، آتش به هوا زبانه می‌کشید و ما هم این طرف با هیجان آن را بهم نشان می‌دادیم، اما اگر بمب‌ها روی زمین‌های خاکی یا ساختمان‌های عادی فرود می‌آمدند، صرفاً گرد و خاک بلند می‌شد. یکبار در آذر ۱۳۶۵ به دلیل نزدیکی عملیات کربلای ۴، بعثی‌ها به شدت شهرها را می‌زدند، بعدازظهر یکی از روزها، دوباره حمله هوایی شد. ما هم به پشت‌بام رفتیم. آنجا دیدیم یک جنگنده هر لحظه دارد بزرگ‌تر می‌شود! خب تجربه نداشتیم و نمی‌دانستیم که این جنگنده دارد قوس برمی‌دارد و به سمت ما می‌آید. دیدم که اندازه یک کبوتر است، ناگهان جلو آمد و به اندازه یک کرکس شد. بمب‌هایش را که رها کرد ۱۰ تا بود. یکهو احساس خطر کردم و داد زدم بچه‌ها را بردارید، دارد ما را می‌زند. همانجا تازه متوجه شدم که همه مردم پشت‌بام‌ها را خالی کرده‌اند و فقط ما مانده‌ایم. خلاصه سریع دویدیم به سمت راه‌پله‌ها و در حین راه من بلندبلند داشتم اشهدم را می‌خواندم. ناگهان صدای وحشتناک انفجار آمد، ولی ساختمان ما چیزی نشد. بعدها متوجه شدیم که بمب‌ها در داخل شهر و مناطقی مثل راه آهن و هلال احمر سقوط کرده‌اند. چند روز بعد که آنجا رفتم، دیدم چاله‌های بزرگی روی زمین ایجاد شده است.

> دیدیم یک جنگنده هر لحظه دارد بزرگ‌تر می‌شود! خب تجربه نداشتیم و نمی‌دانستیم که این جنگنده دارد قوس برمی‌دارد و به سمت ما می‌آید. دیدم که اندازه یک کبوتر است و ناگهان جلو آمد و به اندازه یک کرکس شد. بمب‌هایش را که رها کرد ۱۰ تا بود. یکهو احساس خطر کردم و داد زدم بچه‌ها را بردارید، دارد ما را می‌زند

گویا فرزند دوم شما در مدت حضورتان در اهواز متولد شده بود؟

پسرم ایام عملیات کربلای یک که تیر سال ۶۵ بود متولد شد. من امکان رفتم به کرمان را نداشتم و با اجازه‌ای که حاج قاسم به آقای یزدی داده بود، ایشان صرفاً می‌توانست نیمه‌های شب به خانه بیاید و سری بزند و زود برگردد. وضعیت منطقه به خاطر نزدیکی به زمان عملیات بسیار حساس بود و حاج آقا که آن موقع مسئول تبلیغات لشکر بود، نمی‌توانست زیاد در خانه بماند. صرفاً روز وضع حمل آمد و من را به بیمارستان رساند و بعد از تولد بچه رفت و چند روزی در منطقه عملیاتی ماند. من بعد از وضع حمل، خیلی حالم بد بود. چند روزی نمی‌توانستم زیاد از جایم تکان بخورم. آقای یزدی هم که نبود، خیلی اذیت شدم.

شده بود در مدت حضورتان یکی از خانم‌ها همسرش به شهادت برسد؟

شهید علی حاجبی در همین عملیات کربلای یک به شهادت رسید. تقریباً مقارن بود با تولد پسرم که ایشان در عملیات به شهادت رسید. من زمانی که برای وضع حمل به بیمارستان رفتم از همسر شهید حاجبی که چند سالی از من بزرگ‌تر بود، خواستم تا من را همراهی کند. همان روز شهید حاجبی از همسرش خداحافظی کرده و به جبهه رفته بود. بعد از تولد پسرم که به خانه برگشتم، خبر شهادت حاجبی را آوردند، ولی به همسرش گفته بودند ایشان مجروح شده است. به این بهانه همسایه‌ها کمک کردند تا همسر شهید وسایلش را جمع کند و به کرمان برگردد. چون من حالم بد بود، ایشان به اتاق من آمد و گفت که علی آقا مجروح شده است و من به همین وضعیت راضی هستم. ان‌شاءالله حالش خوب می‌شود. خلاصه با من خداحافظی کرد و رفت. بعدها همسر شهید حاجبی هر وقت پسرم را می‌دید، می‌گفت تولد این بچه همزمان با شهادت علی آقا بود.

سخن پایانی.

در مدت حضورمان در منطقه خیلی وقت‌ها ما خانم‌ها تنها بودیم و برای بالابردن روحیه‌مان کارهای فرهنگی و عبادی انجام می‌دادیم. مثلاً مراسم دعا راه می‌انداختیم. چند سال نوروز آقای یزدی در منطقه بود و من هم به کرمان برنگشتم. گاه می‌شد که شب‌ها از تنهایی و دوری آقای یزدی و خانواده خودم گریه کنم، اما ما همه اینها را تحمل می‌کردیم تا همراه خوبی برای همسران رزمنده‌مان باشیم. نسل جوان باید این چیزها را بداند و بفهمد که چه کارهایی برای سربلندی کشورمان انجام شده است.

عید غدیر سال ۶۴، خانه عمه، شهیده‌السادات دختر خانواده یزدی نفر وسط

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۸۵۷

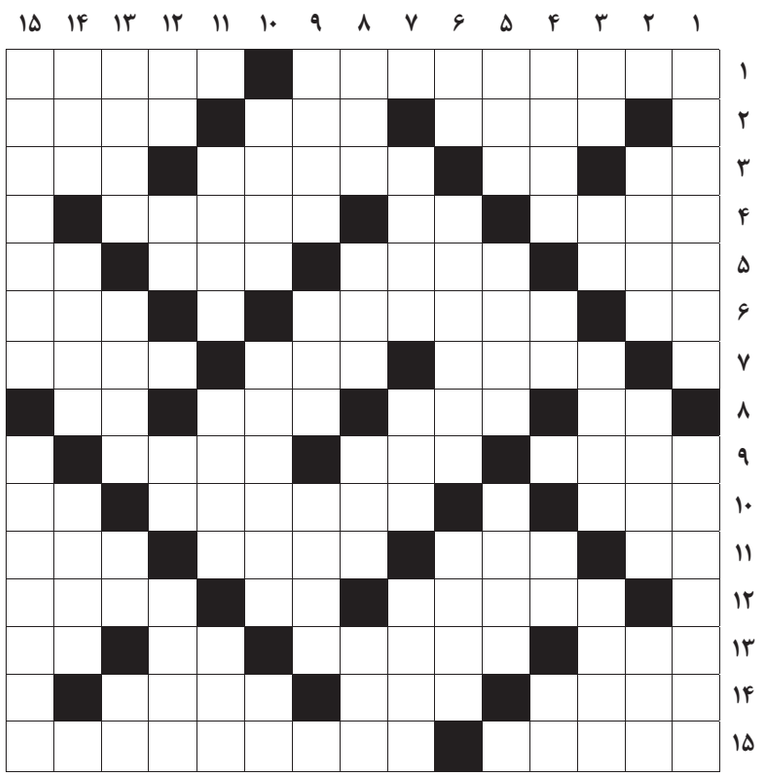

از راست به چپ

■ ۱- نهادی که مسئولیت کنترل سیستم پولی کشور را عهده دار است- چرخ چاه ■ ۲- دیوار قلعه - درختی خاردار شبیه درخت ترنج - زمین شوره‌زار ■ ۳- پادشاه بزرگ - دوستی - کندن پوست گوسفند - راه روشن و آشکار ■ ۴- از همسران حضرت ابراهیم - ضمیر اشاره - ملات سفال سازی ■ ۵- راهنما - پول قزاقستان - حرف نگفتنی - روحانی زرتشتی ■ ۶- سرسلسله اعداد - سیستم خنک کننده موتور اتومبیل - درخت صابون ■ ۷- آسمان آبستن باران - کارگردان لورنس عربستان - پارچه خشن و یا ضخیم ■ ۸- عمو - چوب عربی - رستنی نهانزا - سرکه ■ ۹- مراسم - سگ بیمار - پول واحد اروپایی ■ ۱۰- ساز تیره - مبلغی که با چانه زدن کم نمی‌شود - ساز عرفانی ■ ۱۱- کنار و پهلو - مشورت - شهر انار - بازنده شطرنج ■ ۱۲- نوعی کباب سیخی از گوشت چرخ نشده - رود فرانسوی - حرف سوم از الفبای یونانی ■ ۱۳- غلط گیر اداری - کالایی که بسته بندی اولیه آن باز نشده باشد - مخلوط آب و خاک - چوب خوشبو ■ ۱۴- سرشماری - نظرات انتخاباتی - پول عربستان و عمان ■ ۱۵- اضافه کردن پول به حساب - نوعی غذای پرطرفدار

از بالا به پایین

■ ۱- پول یا مالی که از کسی بی‌جهت و به ناحق بگیرند - دستگاه ویژه استریل کردن وسایل جراحی ■ ۲- صاحب و دارنده - درصد طلای سکه - ولیکن ■ ۳- مغرور - رفوزه - فرمانده - صید حیوان غیر اهلی ■ ۴- آهنگر شاهنامه - ترشی انار - ریه - برکت و فزونی برنج ■ ۵- همسر زن - نام پدر حضرت ابراهیم - زانوی در ■ ۶- راه میان بر - فکر و خرد - پسر مازنی ■ ۷- مسجد معروف داراب شیراز - پولدار؛ خداحافظی بیگانه - نوعی مار و هلی کوپتر ■ ۸- سفید موی شاهنامه - سرسرا - سینمای فاجعه آفرین آبادان - مردم قرآنی ■ ۹- خالی وارونه - گمراهی - چاقوی آشپزخانه ■ ۱۰- صورت گازی ماده - پلیمر مصنوعی برای بسته بندی - علامت مفعول ■ ۱۱- آحاد - شاهد - یک دور بازی والیبال ■ ۱۲- شبکه و سایت - درخت انگور - پایتخت ایتالیا - محصول قمصر کاشان ■ ۱۳- شهری در فرانسه - هواپیمای جنگی روس - ضمیر اجتماعی - می‌دهند و رسوا می‌کنند ■ ۱۴- جمله قرآنی - گردن آویز قهرمان - قسمت پایین لباس ■ ۱۵- اثر تاریخی شهر ری - آموختنی طالب فیض

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

			۶			۹		
	۸		۲			۳		
	۷	۱						۶
۹					۵		۶	
		۸					۹	
۲					۳			
				۸		۷		۲
	۳	۴						
	۹			۱				۸

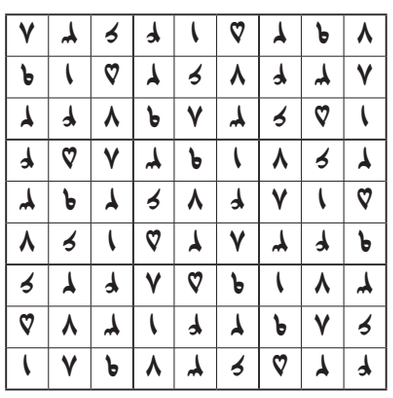

جدول کلمات متقاطع
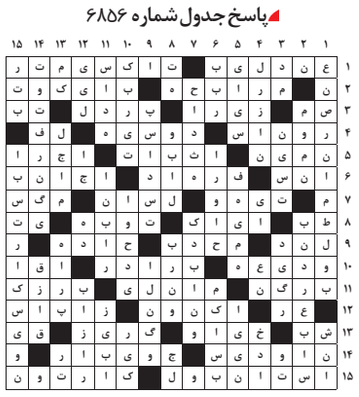
پاسخ جدول شماره ۶۸۵۶